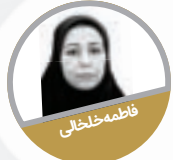


سه روایت از سه شب عزیز



عکس: محمدحسن علوانی/شهرآز



فاطمه حaghayeghi

آذر خدای باجبروت زیبایی داشت

تقی به توقی خورده بود و من رفته بودم آنجا و شده بودم چای ریز خیمه. تابه حال چنین کاری نکرده بودم. برادر نرگس مداح خیمه بود و هر سال، موقع شب‌های احیا، ۵شب می خواند، از نوزدهم تا بیست و سوم. نرگس گفته بود امسال بخش زنانه چای ریز کم دارند و من بروم کمک. من هم «نه» نیاوردم، آن هم به این دلیل که روزی جایی شنیده بودم تجربه‌های معنوی را یک بار هم شده نویر کنم.

ماجرای مال اوایل دهه ۹۰ است، شاید هم همان سال ۹۰. اینکه خیمه خیلی بزرگ‌تر از آن چیزی بود که تصورش را می‌کردم بماند. اینکه آن خیمه

۱۰ تا چای ریز دیگر هم داشت که نوبت به من نمی‌دادند بماند. این هم که گرمای مرداد اثری در کسلی مردم نداشت و گروه‌ها پا به خیمه می‌گذاشتند بماند. چیزی که می‌خواهم بگویم ارتباطی به این‌ها ندارد. آذر جوری توی ذهنم نشسته که این‌ها حاشیه محسوب می‌شوند. بخش زنانه خیمه آن قدر بزرگ بود که از این سر تا آن سرش، ۱۵ تا خودرو می‌توانستند پشت سر هم پارک کنند. جای خانه وسط خیمه بود. آذر شب اول زودتر از همه آمد، شب دوم هم. شب‌های بعد هم و دیرتر از همه می‌رفت. اول مراسم و وسط مراسم چای نمی‌خورد. فقط چای آخر را برمی‌داشت.

من از همان شب اول، ماتش شدم، اما نه به این دلیل که زود آمده بود. وقتی مداح لب باز کرد تا اولین کلمات جوشن کبیر را بخواند، نگاه من ناخودآگاه رفت به سه کنج نزدیک چای خانه. مداح که گفت: خلصنا من النار یا رب. آذر سرش را به چادر خیمه تکیه داد و جوری قطره‌های اشکش پشت سر هم روی گونه‌اش لغزید که دلم خالی شد. نه اینکه من تابه‌حال اشک ندیده باشم و ندانم گریه پای دعا چیست، اما اشک‌های آذر فرق داشت. بی‌صدا گریه می‌کرد. فقط اشک‌ها

می‌آمد و چشم‌هایش بسته بود، چشمه‌ای که سر باز کرده بود و بند نمی‌آمد. مانده بودم آن همه اشک از کجا می‌آید! شانه‌هایش گاهی می‌لرزید. چراغ‌ها که خاموش شد، من از همان گوشه، در روشنایی ملایم تک چراغ چای خانه، دیدم که سر از چادر برنمی‌داشت تا آخر دعا. بعد از دعا هم که همه رفتند، آذر سر به سجده گذاشت و بلند نمی‌شد. وقتی سر بلند کرد که دخترها داشتند کف خیمه را جارو می‌زدند. فردا که باز زودتر از همه آمد، صاف رفت همان کنج نشست و باز هم حالش همان شب قبل بود. کتابی از کیفش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. آن کتاب را شب‌های دیگر هم آورد. نمی‌دانستم چه دعایی می‌خواند! شب دوم وقتی مداح گفت که «اگر یک دل شکسته توی خیمه باشه، برای همه بسه». من یاد آذر افتادم. دلم می‌خواست می‌رفتم پشت میکروفون و به همه خاطرجمعی می‌دادم که چنین دلی توی مجلسشان هست. جوری استغاثه داشت که تا آن زمان از کسی ندیده بودم. جوری با خدا حرف می‌زد که مانده بودم چه می‌گوید و چه می‌خواهد. اما با آن حالی که در او می‌دیدم، شک نداشتم هرچه از خدا بخواهد به او می‌دهد. چه خوب شد که آن سال، توی دل نیت کردم و از خدا چیزی خواستم.

با خودم گفته بودم کشکول آذر که پر شود، حتما به سمت ما هم سرریز می‌شود. شب آخر، قبل از شروع شدن مراسم، به بهانه‌ای طرفش می‌رفتم. توی حال خودش بود. ورق‌های کتابش آن قدر اشک خورده بودند که مجاله شده بودند. دعای «ابوحمز» بود. گاهی که به آن سال فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که حکمت رفتن من به خیمه حس کردن خدای آذر بود، دختری که من برایش اسم گذاشتم. بعد از آن سال، چند باری که گذرم به بولوار ابوطالب و آن محله افتاد، سر از آن زمین خالی در آوردم که تویش خیمه برپا می‌شد. هر بار رفتم روی همان نقطه‌ای از زمین که آذر می‌نشست ایستادم و هر بار به خدای آذر فکر کردم. خدای باجبروت زیبایی داشت. بار آخر که بعد از چند سال آنجا رفتم، دیگر زمینی وجود نداشت. جای نشستن آذر، آن نقطه از زمین که برای من جاودانه شد، حالا افتاده وسط ساختمان‌های چند طبقه. نمی‌دانم الان روی آن نقطه چه کسانی راه می‌روند و می‌نشینند. کاش می‌دانستند روزی چه اتفاقی در آن فضای نیم‌متری برای آذر و من افتاده است. کاش می‌دانستند یک‌ککه زمین چه طور می‌تواند برای یک آدم، معنادار و تد‌بار شود.

باشیم یا او صنمی داشته باشیم. معرفتمان قدش کوتاه است و به این بلندمنشی‌ها نمی‌رسد. او دست از سر ما برنمی‌دارد. او ما را دوست دارد، یک جوری که دلش نمی‌آید بگذارد هرز برویم. وسط گرفتاری‌ها و روزمرگی‌ها برای ما برنامه گذاشته. اسمش را گذاشته ماه رمضان. درست همان وقت که کلافه‌ایم از دنیا و بی‌دروپیکر بودنش، ماه خدا می‌آید. می‌گوید خلاف و ناحق نکن. غیر آن هر کار کردی می‌نویسم عبادت. حتی اگر خوابیدی، من می‌نویسم داشتی تسبیح می‌گفتی! رفیق است و می‌خواهد رفاقت را در حق ما تمام کند. این کار را می‌کند. وسط ماه دلپذیرش چند روز را هم خاص کرده برای ما. گفته این شب‌ها را به یاد من باش و کاری برای رفاقتان کن تا ریسمانش به این راحتی گسسته نشود. اسم‌هایش را یادمان داده و گفته من این‌ها را دوست دارم. هزار اسم و هزار راه دلبری را پیش پایمان گذاشته تا ما بی‌معرفت‌ها در این شب‌ها بهانه داشتش بدهیم برای بخشش. دیگر چه می‌خواهیم؟ یکی که دوستانمان دارد، معرفت دارد، پایمان ایستاده و دلش ما را می‌خواهد و دستش به همه‌جا می‌رسد، راه پیش رویمان می‌گذارد تا بیشتر دوستانمان داشته باشد. این شیوه تا از دستش ندهد. ماندن آدم‌ها کنار هم حاصل این محبت است و رقت قلبی که این مهر بر دل آدم‌ها می‌کند. وگرنه هیچ معنی ندارد در دنیای دودوتا چهارتا از منافع و خواسته‌هایم کوتاه بیایی! وای از روزی که آدم‌ها بخواهند منفعت شخصی‌شان را وارد رابطه‌هایشان کنند. آن وقت دیگر در هیچ رابطه‌ای سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. این حرف‌ها البته برای آدمیزاد است و رابطه‌ای که خیلی نمی‌شود رویش حساب کرد. اما دامنه ارتباطات ما محدود به آدم‌ها نمی‌شود. ما با خدا رفاقت داریم. نه اینکه ما خواسته



نفسه زارینی

و خدایی که قدر ما را می‌داند

رفاقت حاصل چشم‌پوشی‌هاست. آدم می‌بیند و حرفی نمی‌زند وگرنه چه کسی است که همیشه حق باشد و همیشه باب دل آدم. گاهی فرد می‌فهمد که یک گره‌هایی توی رابطه‌شان هست که اگر سرش را سفت بگیرد کور می‌شود ولی می‌گوید: بی‌خیال، ارزشش را ندارد. حساب می‌کند گوهر رفاقت این میان نباید آسیب ببیند و پایش می‌ایستد. چهارچشمی این گنج نادیدنی را می‌پاید تا از دستش ندهد. ماندن آدم‌ها کنار هم حاصل این محبت است و رقت قلبی که این مهر بر دل آدم‌ها می‌کند. وگرنه هیچ معنی ندارد در دنیای دودوتا چهارتا از منافع و خواسته‌هایم کوتاه بیایی! وای از روزی که آدم‌ها بخواهند منفعت شخصی‌شان را وارد رابطه‌هایشان کنند. آن وقت دیگر در هیچ رابطه‌ای سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. این حرف‌ها البته برای آدمیزاد است و رابطه‌ای که خیلی نمی‌شود رویش حساب کرد. اما دامنه ارتباطات ما محدود به آدم‌ها نمی‌شود. ما با خدا رفاقت داریم. نه اینکه ما خواسته



حمیده وحیدی

کاش فراموش نکنیم

سعیده چند روز قبل از ماه رمضان بی‌آنکه منظور خاصی داشته باشد طبق روال عادت همیشگی‌اش که گزارش کاری از همه خانواده‌شان توی دورهمی‌دوستانه‌مان در فضای می‌داد نوشت که مادرش با اینکه به خاطر بیماری روزه نمی‌گیرد و بیماری آلزایمر سراغش رفته اما مثل ساعت، روزشمار نزدیکی به ماه رمضان را اعلام می‌کند و شبیه سال‌های گذشته حسابی خانه‌تکانی کرده است و بساط زعفران و شکر برای شله‌زرد و پاک کردن جعفری برای سوپ و خرد کردن هویج در خانه‌شان پهن است. مدام هم تأکید دارد روی این جمله که چه ماه‌رمضان‌هایی بیاید و برود و هیچ کدام از ما نباشیم. جالب بود که بچه‌ها آنجا حسابی خوش و بش کردند و با گل‌های سرخ و سفید رز صفحه‌شان را به افتخار مادر سعیده تزئین کردند. حالا بعد از چند روز، زینب عکسی گذاشته توی اینستاگرامش از یک زن و شوهر مسن که پشت سر هم ایستاده‌اند و در حال نماز هستند و پای پستش نوشته است: «ما روزی دلمان برای این سادگی‌ها تنگ خواهد شد، برای همین سجاده‌های رنگارنگ و مهر و تسبیح کربلا و نجف برای اقتادهای دوفره». نور توی عکس را از پهنای فرش قرمز رنگ می‌گیرم و از چادر گل‌دار و سجاده فیروزه‌ای رنگ اتاقی حاج‌آقا و جاجیه‌خانم باصفا می‌گیرم و می‌رسم به کامنت‌ها و یک ریزر همه‌شان را می‌خوانم. انگار فالورهایش

همگی یک جور حظ کرده‌اند که کامنت‌ها تندترند لایک خورده است. همان جا صد بار توی ذهنم می‌گذرد چیزی بنویسم و کنجکاوی کنم از هویت آدم‌های توی عکس اما دلم می‌گوید یک اسم بگذار رویشان و بگذار بماند توی ذهنم. الهام چند روزی است گروه «شهربانو‌های خیراندیش» را راه انداخته و برای همکارهای نزدیک برنامه گروهی دعای معنوی گذاشته است. هر روز هم تأکید دارد کسی نوبتش را فراموش نکند. قرار است یک ختم دعای توسل دسته‌جمعی خوانده شود. با اینکه همه قول داده‌اند سهمشان را انجام دهند، باز هم هر روز نوبت هر کسی که می‌شود او یک پیام می‌فرستد با این مضمون: «نوبت شمامت امروز عزیزم. فراموش نکنی». و من از ترس فراموش کردن، روزهایی را که نوبت من است یک گوشه دفترچه یادداشت کرده‌ام. گروه پر شده است از دعای خیر به‌ویژه برای آدم‌های ازدست‌رفته. خاطره‌های خاک‌خورده. توی گروه یک قانون نانوشته رعایت می‌شود آن هم این است که کسی نق نمی‌زند. حرفی از سیاست و مسائل اجتماعی و اقتصادی فوروارد نمی‌شود. برای همین، هر بار که گروه را باز می‌کنم، منتظرم یکی از فراموش‌شده‌هایم را به خاطر بیاورم: دعایی از گوشه مفاتیح، یادآوری چله مقدسی و ختم صلوات دسته‌جمعی یا ارسال یک عکس و تداعی خاطره‌ای از حرم مطهر.

امسال به واسطه کرونا با اینکه دیگر از دورهمی‌های سال‌های قبل در شب احیا نمی‌شد عکسی گرفت و به خودم قول داده بودم گوشی‌ام را یک شب قدر کنار بگذارم، وسوسه و شاید هم عادت نگذاشت بر سر عهد و پیمانم بمانم اما هم‌زمان که گروه دوستانه‌مان را که پر از دعای خیر برای شب قدر بود چک می‌کردم، فکر کردم کاش هیچ وقت مادر سعیده آلزایمر نداشت تا او را هم توی گروه‌مان عضو می‌کردیم تا تمام خاطره‌های ماه رمضان‌شان را برایمان تعریف کند و دیگر از جمله «فراموش نکنی» این قدر هراس نداشته باشیم. چه قدر او درست می‌گوید: چه ماه رمضان‌هایی بیاید و برود که هیچ کدامان نباشیم.

شهرزاد



الهام یوسفی

ای وای برادرم!
نگاهی کوتاه به کتاب «یکشنبه آخر»، داستان مستندی درباره جنگ



ادبیات داستانی هر کشور روایتگر بخشی از تاریخ آن محسوب می‌شود و تصویر چهره زنانه جنگ بخش مهمی از این روایت است.

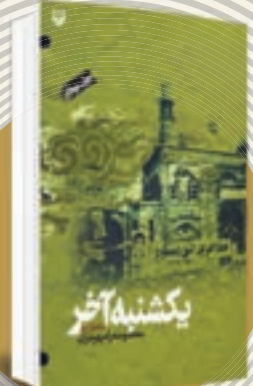
داستان‌ها هستند که این بخش از تاریخ را برایمان حفظ می‌کنند، به‌ویژه داستان‌هایی که نویسندگان آن‌ها شاهدان عینی واقعه باشند. شنیدن این روایت‌ها از راویان زن هم لطف مخصوص خود را دارد. بیشتر اوقات در فیلم‌ها و تصاویر جنگ، مردان را در صحنه نبرد می‌بینیم، اما خوب می‌دانیم که زنان و حضورشان نقش سرنوشت‌سازی برای جنگ‌ها داشته‌اند، اگرچه همواره نیز نقشی که از آنان روایت می‌شود به پشت غریبی داشته‌اند که باید نوشته شود و باید خوانده شود. خوشبختانه این سال‌ها کتاب‌های فراوانی به قلم زنان حاضر در جنگ به چاپ رسیده‌اند که برخی بسیار مشهور شده و برخی نیز در غفلت و انزوا مانده‌اند. «یکشنبه آخر» خاطرات و دست‌نوشته‌های روزانه معصومه رامهرمزی از دوران جنگ تحمیلی است که خود او آن را بازنویسی کرده است. در این کتاب، او ماجرا را از شروع حمله سراسری عراق به ایران تا پایان جنگ روایت می‌کند. در این میانه، خواننده با صحنه‌هایی همچون توصیف شهادت برادر نویسنده روبه‌رو می‌شود که به‌غایت واقعی و تلخ است.

معصومه دختری خرمشهری است که با شروع جنگ پا به جبهه می‌گذارد و تا پایان آن عمر و بهترین لحظات زندگی‌اش را صرف کمک به رزمندگان می‌کند. معنای زندگی برای او دوشادوش مردان مبارزه کردن است و تا پایان آن، این معنا را حفظ می‌کند.

کتاب لحنی ساده و صمیمی دارد که باعث می‌شود مخاطبی که با جنگ فاصله گرفته است بار دیگر آن را احساس کند و در حال و هوای روزهای آن قرار بگیرد. کتاب «یکشنبه آخر» مستندی داستانی است و نویسنده آن را با حوادث اجتماعی پیوند زده است. نگاه طنزآمیز راوی طنز تلخی ایجاد کرده است که خواندن کتاب را دل‌نشین‌تر می‌کند. او در سخت‌ترین شرایط هم لیخنه می‌زند، امیدوار است و برای زندگی می‌جنگد.

در بخشی از «یکشنبه آخر» می‌خوانید:

نزدیک غروب بود و ما هنوز در قبرستان بودیم. به مادرم گفتم: آرام باش و نگذار روحیه دیگران تضعیف شود. مادرم فریاد زد: من کاری به دیگران ندارم. من بچه‌ام را از دست داده‌ام. لعنت به صدام! لعنت به آمریکا! گاهی مادرم به زبان لری شروع به مرثیه‌سرایی می‌کرد. گاهی از خاطرات زمان کودکی اسماعیل می‌گفت و اصلا حالت عادی نداشت. آن قدر خاک قبرستان را بر سر و چادرش ریخت که زیر خاک پیدا نبود و مرتب از خدا طلب صبر می‌کرد. زبان به خاک می‌زد و از خاک طلب صبر و تحمل می‌کرد. مادرم اسحاق را صدا می‌کرد: اسحاق، شهربانو، خدیجه، ابراهیم، فرحان، کجایید؟ برادران شهید شد. امشب آرام نخواید. اسماعیل در قبرستان تنهاست. اسحاق، کمرت شکست. برادرت رفت.



یکشنبه آخر

• نویسنده: معصومه رامهرمزی

(۴)



شهربانو

ضمیمه روزنامه شهرآز
صاحب‌امتیاز:
شهرداری‌مشهد
مدیرمسئول: **وسندبیر:**
سید هادی قیاضی
مسئول ضمیمه
حمیده وحیدی



آغاز ثبت‌نام وام ازدواج فرزندان بازنشستگان

ثبت‌نام ششمین دوره وام ازدواج فرزندان بازنشستگان و وظیفه‌بگیران همسر به تعداد ۱۴۰۰ فقره و به مبلغ ۲۵ میلیون تومان از ۱۰ اردیبهشت به مدت ۲ هفته به صورت اینترنتی اجرا می‌شود. نرخ تسهیلات ۱۰ درصد و دوره بازپرداخت آن شصت‌ماهه خواهد بود. ارائه تسهیلات صرفاً به ازدواج نخست (زوجین) فرزند یا نوه تحت تکفل بازنشستگان، موظفین و فرزند همسر وظیفه‌بگیر تعلق می‌گیرد. ضمن اینکه در صورت مشمولیت پدر و مادر در صندوق، تنها یک فقره تسهیلات به فرزندان پرداخت خواهد شد.